Yu wu

余污

بقایای پلیدی

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نام های دیگر:

Remnants of Filth

Stains of filth

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از خود سایت یا شخص مترجم اون رو دریافت کنین. به عنوان مترجم اجازه پخش، چاپ و یا انتشار حتی یک پاراگراف از این کتاب رو نمیدم. در صورت استفاده از تیکه هایی از متن برای استوری، تبلیغ و غیره حتما منبع و اسم مترجم رو ذکر کنین.

هر کاری بدون اجازه سایت و یا مترجم ممنوع است!

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

فصل هفتاد و پنجم: میل اولیه

«گیاه دارویی جنشین؟»

جیانگ فولی طوماری را که در دست داشت پایین گذاشت، چشمان بادامی اش را بالا آورد و با دقت به گو مانگ که سرتاپایش خیس آب بود نگاهی انداخت. گو مانگ در حالیکه هنوز یک سبد ماهیگیری بر پشت داشت، میان سالن عمارت ایستاده بود.

«اینو برای کی میخوای؟ مو شی یا مورونگ لیان؟»

«برای مورونگ....» چیزی نمانده بود کلمه چویی از دهانش بیرون بپرد که ناگهان حرف هایی که مورونگ چویی قبل از بیهوشی به گفته بود را به یاد آورد. گو مانگ میدانست وقتی یک مرد قولی میدهد باید بر ان پایبند بماند. او درخواست مورونگ چویی را پذیرفته بود، پس باید طبق قولش عمل میکرد. بلافاصله لحنش را تغییر داد و گفت:«بهت نمیگم.»

«جیانگ فولی چشمانش را باریک کرد:«میدونی این چیه؟»

«میدونم. بیماری رو درمان میکنه.»

«میتونه بیماری رو درمان کنه اما میتونه برای صدمه زدن به مردم هم استفاده بشه.» جیانگ فولی ادامه داد:«گیاه جنشین نوعی گیاه نیمه شیطانیه

اگرچه میتونه برای بی حسی و کاهش درد به کار بره اما نمیشه خواص سمیش رو دست کم گرفت. من از این گیاه تو انبارم زیاد دارم، ماده ارزشمندی نیست، میتونم یکم ازش بهت بدم، اما....»

گو مانگ سرش را بالا آورد: «قسم میخورم به عنوان سم ازش استفاده نکنم.»

جیانگ فولی با لحنی تمسخر آمیز گفت:«سم؟ اگه جرات داری وقتی من تو چونگهوام دردسر درست کنی، پس خیلی مردی.»

حس کنجکاوی گو مانگ برانگیخته شد:«پس *اما* برای چی بود؟»

«اما من به اربابت، شی هه جون، میگم که ازم گیاه جنشین گرفتی.»

گومانگ مدتی به فکر فرو رفت، مورونگ چویی هنوز بیهوش بود و مسلما حفظ زندگی اش اهمیت بیشتری داشت. پس از نجات او میتوانست علت را برایش توضیح دهد.

بنابراین فورا قبول کرد و برای گرفتن گیاه دارویی به دنبال جیانگ فولی به انبار رفت و منتظر ماند تا او دارو را درست کند. سپس بلافاصله همراه ظرفی حاوی دارو به کناره دریاچه شکوفه هلو بازگشت.

مورونگ چویی هنوز همانجا بیحال افتاده بود و به شدت ضعیف به نظر میرسید. بر صورت زیبا و ظریفش رنگی نمانده و پوست تنش همچون یخ

سرد شده بود. گومانگ نیمی از بدنش را بلند کرد و صاف نگه داشت، در ظرف را باز کرد و اندک اندک دارو را در دهان مورونگ چویی ریخت.

گو مانگ به سختی این روند را ادامه داد؛ با اینکه مورونگ چویی هوشیار نبود، اما مرتبا سرفه می کرد. پس انکه نصف دارو را نوشید، راه گلویش را بست. ابرو هایش را در هم کشید و زیر لب چیزی زمزمه کرد.

گومانگ شنید که خواهرش را صدا زد، و سپس اسم یو چنچینگ را تکرار کرد. از حالت چهره اش مشخص بود که درد میکشد.

گرچه گومانگ هیچ رابطه ی دوستانه ای با مورونگ چویی نداشت اما دل مهربانش برای او به رحم امد. موهایش را نوازش کرد و سعی کرد آرامش کند.

«جیه جیه.....»

گو مانگ:«جیه جیه اینجاست. الان حالت بهتر میشه.»

مورونگ چویی گفت:«چنچینگ...»

گومانگ:«اره،اره، من پرنده کوچولو سفیدم. دایی چهارم، زود خوب شو. بیا، هنوز یکم دارو مونده.»

لب های بی رنگ مورونگ چویی می لرزیدند، انگار در کابوسی گیر افتاده بود.آستین گومانگ را چنگ زد. چشم هایش زیر پلک هایش در حرکت بود. مژگان بلندش همچون بال های پروانه ای سیاه بی وقفه تکان میخورد.

«نه...نکن...»

«چی؟»

«تو...» عضلات مورونگ چویی منقبض شده و رگ های دستان ظریف و کشیده اش از شدت فشار بیرون زده بود.

«حرومزاده....چطور تونستی.... چطور....»

گومانگ در شوک فرو رفت و با ناراحتی بینی اش را مالید:«مثلا دارم کمکت میکنما! تو چرا انقدر بدجنسی و همش به بقیه فحش میدی؟»

مورونگ چویی همچنان در کابوسش دست و پا میزد.بند بند انگشتان زخمی اش سفید شده بود. چنانچه حس اندوه و حقارت درون خوابش اوج گرفت، ناگهان ناله ای خشن سر داد. پلک هایش را محکم بر هم فشرد و گوشه چشمانش قرمز گشت.

«حروم....زاده....»

گومانگ برای لحظه ای نگاهش کرد و آهی کشید:«به کی داری فحش میدی؟ خواهرت یا پرنده سفید کوچولو؟»

مسلما مورونگ چویی جوابی به او نداد. گومانگ مدتی بیشتر در کنارش ماند.زمزمه هایش به تدریج پایان یافت و پس از یک حمله عصبی دیگر ساکت شد. گیاه دارویی جنشین کم کم اثر کرد. حالت چهره مورونگ چویی آرام گشت و گره ابروانش باز شد.

گو مانگ آهسته او را بالا کشید و روی قسمت خشکی از تخته سنگ خواباند تا بتواند بهتر استراحت کند، سپس کنارش نشست و بی حوصله دستی زیر چانه اش گذاشت:«آه، من که همه دارو رو بهت دادم، پس کی چشماتو باز میکنی؟»

«.....»

مدتی دیگر منتظر ماند اما چشمان مورونگ چویی همچنان خوابیده بود.

گو مانگ آهی کشید، و همانطور که دستش را زیر چانه اش زده بود، ظاهر مورونگ چویی را برانداز میکرد.

زیبایی مورونگ چویی واقعا بینظیر و استثنایی بود. نقش صورتش ظریف و خوشایند مینمود و هاله ای از شکوه قدرت اطرافش موج میزد. دانش محدود گو مانگ نمیتوانست خصوصیات او را به خوبی توصیف کند، فقط احساس می کرد ویژگی های متمایز این شخص بسیار تاثیرگذار است و به او برتری میبخشد.چهره اش نشان از نوعی انرژی جاودانه قدرتمند داشت که گومانگ را به یاد بانوی اژدها در کتاب های مصور می انداخت.

درواقع مورونگ چویی در یک کلمه خلاصه می شد:«زیبا»
یک زیباروی استثنایی که ارزش دیدن داشت.

گو مانگ صبورانه به مدت یک ساعت همانطور به او نگریست.

گرچه مورونگ چویی زیبا و دیدنی بود اما گو مانگ بعد از این همه انتظار خسته شد و نگاهش را از او گرفت. سرش را به سمت فاندوو برگرداند و پرسید:«منو تو واقعا باید بشینیم همینجور نگاهش کنیم؟ برای من مهم نیست.... اما شاهزاده خانم تو خونه منتظر ماست که براش ماهی درست کنیم.»

فاندوو:«هاپ هاپ هاپ!»

گومانگ سری تکان داد:«حق با توعه، بانوی اژدها یه غریبست، اما شاهزاده خانم یکی از ماست[1]پس ما اول باید بریم ماهی بگیریم. بعدشم، من براش دارو رو آوردم، اگه بیدار نشه دیگه تقصیر ما نیست.»

«هاپ هاپ!»

بدین ترتیب گومانگ به گرفتن ماهی مشغول شد.

آن سه عدد کپور چاق و چله ای که قبل از حمله مورونگ چویی شکار کرده بود، فرار کرده بودند. اما اینبار شانس با گو مانگ یار نبود. فاندوو نیز برای

---

[1] در متن چینی اینجا از یه لفظی استفاده شده که به معنای همسر هم هست :)

مدتی طولانی دایره وار اطراف دریاچه چرخید اما فقط توانست یک ماهی استخوانی شکار کند.

دود از دودکش ها بر میخواست. چیزی به تاریکی هوا نمانده بود، گومانگ کمی غمگین شد. اصلا فکرش را نمی کرد که این همه زحمت بکشد اما در آخر دست خالی به خانه بازگردد.تور ماهیگیری را بالا کشید و کنار دریاچه ایستاد. غروب سرخ خورشید به آسمان جلال و شکوه میبخشید و تصویرش در امواج آب شناور بود.

گومانگ آهی کشید:«اه، نباید اینطور می شد. مگه تو کتابها ننوشته مهربونی به خودت بر میگرده؟ من بانوی اژدها رو با مهربونی نجات دادم، پس چرا هیچ ماهی چاقی نمیپره تو دستم تا لطفمو جبران کنه؟»

گو مانگ گیج و درمانده، غرق در افکار خود بود که ناگهان صدایی به سردی یشم از پشت سرش گفت:«چه مزخرفاتی داری با خودت میگی؟»

گومانگ از جا پرید، چرخیدو قدم عقب رفت: «بالاخره بیدار شدی؟ چطوری انقدر بی سر و صدا راه میری؟»

بدون شک ان مرد مورونگ چویی بود که سوار بر موج ها خود به گو مانگ رسانده بود.حالت چهره اش به شکل معمولی خود بازگشته و حتی ذره ای از ضعف و ناهشیاری قبل را نشان نمیداد.

گومانگ اهی کشید:«ظاهرا این گیاه جنشین خیلی موثره. فقط توی نصف روز درمان شدی.»

مورونگ چویی خنده ی نرمی کرد، موقرانه روی خشکی پرید. با چشمان ققنوسی وارش گو مانگ را برانداز کرد. وقتی دید که او هنوز ان لباس های خیس را به تن دارد، انگشتانش را تکانی داد، نوری طلایی درخشید.

هنگامی که نور به خامو شی رفت. گومانگ با خوشحالی و شگفتی به لباس خشک شده اش دستی کشید و لبخندزنان گفت:«خیلی ممنونم،تو واقعا ادم مهربونی هستی.»

مورونگ چویی در جواب چیزی نگفت و فقط پرسید:«امروز برای ماهیگیری به اینجا اومدی؟»

«آره،پرنسس مریضه و چیزی نمیخوره. میخواستم ماهی چاق و تازه بگیرم تا براش غذا درست کنم.» گومانگ بینی خود را مالید:«افراد یه خانواده باید به هم کمک کنن، هعییی.»

مورونگ چویی چینی به ابروانش داد:«پرنسس؟ پرنسس منگزه؟»

گومانگ دست هایش به نشانه نه تکان داد:«پرنسس موشی رو میگم.»

«.....»

معلوم شد بی احترامی های هیولای محرابِ دیوانه و مبتلا به فراموشی از عمد نیست. او مورونگ‌چویی را «بانوی‌اژدها» صدا می زد و لقب «پرنسس» را به خدای بیرحم جنگ یعنی مو شی داده بود.

مورونگ چویی با چهره ای عاری از احساس، نگاهش را از گومانگ گرفت و کنار دریاچه ایستاد. دستانش پشت کمرش گذاشت و با قامتی صاف و محکم در باد ایستاد:«بیا اینجا.»

گومانگ با گیجی تور ماهیگیری را نگه داشت و به کنار دریاچه آمد.

مورونگ چویی پرسید: «چه نوع ماهی ای؟»

گومانگ هنوز هم متوجه نشده بود اما مشتاقانه جواب داد:«ماهی ماندرین.»

«چند تا؟»

«هر چی بیشتر بهتر.»

مورونگ چویی گفت:«زیادش ممکنه اضافی بیاد. فکر میکنم پنج تا کافی باشه.»

«؟؟؟» گومانگ کنجکاو شده بود:«داری چیکار میکنی؟ تو ماهیگیری کمکم میکنی؟»

استفاده از کلمه ی ماهیگیری برای نامیرای نادان چونگهوا یعنی مورونگ چویی، واقعا توهین آمیز بود.

او یک استاد در زمینه فلزکاری معنوی به حساب می امد که حتی یو جونتیان نیز قادر به درک مهارتش نبود.

با تکان ملایم آستین های مورونگ چویی، یک پیکان نقره با سرعت به بیرون پرتاب شد و بدون انکه اثری از خود باقی بگذارد، درون دریاچه فرو رفت. وقتی دوباره اب دریاچه را شکافت و به خشکی بازگشت، به اندازه بیست متر طویل گشته و با نوک تیز خود،به ردیف پنج ماهی ماندارین چاق و چله شکار کرده بود.

چشمان بلورین و آبی گومانگ از حیرت گشاد شدند. به ماهی خیره شد و سپس به مورونگ چویی نگاه کرد.بعد از مدتی طولانی، از عبارتی ساده و بی ادبانه برای تحسین مورونگ چویی و تشکر از او استفاده کرد.

«فـــاک....»

تعجبی نداشت که چرا اصطلاح مورد علاقه ی ژنرال گو از دهانش بیرون پریده است.

یعنی این همه مدت زحمت و تلاش او از یک تکان آستین مورونگ چویی و بشکن انگشتانش هم بی فایده تر بود؟

با حرکت انگشتان مورونگ چویی، همه ماهی ها داخل سبدی که پشت گومانگ قرار داشت پرتاب شد و پیکان نقره ای ناپدید گشت.

مورونگ چویی گفت:«اگه چیز دیگه ای هم میخوای، بگو.»

گومانگ سرش را به چپ و راست تکان داد و به مرد زیبایی که زیر نور طلایی غروب ایستاده و جامه سفیدش میان باد در اهتزاز بود، خیره شد.

گو مانگ انسان صادقی بود و هر آنچه در ذهن و در قلبش وجود داشت را به زبان می آورد:«حالا میفهمم چرا پرنده کوچولوی سفید انقدر تورو تحسین و ستایش میکنه.»

مورونگ چویی ابرو در هم کشید:«پرنده کوچولوی سفید؟»

«منظورم همون یو... یو چیز ... یو...»

گومانگ با پریشانی سرش را گرفت:«آه... اسمش دوباره یادم رفت.»

«یو چنچینگ؟»

«آره اره اره!خودشه!»گومانگ دستانش را بر هم زد و لبخندی بر لب هایش نشست: «تعجبی نداره چرا دوست داره دنبالت بیاد. تو واقعا معرکه ای داگه! اینجوری *ووش‌ووش‌ووش* کردی و ماهی گرفتی،میشه به منم این ترفند رو یاد بدی؟»

«.....»

مورونگ چویی به نرمی آهی کشید و گفت:«دستتو بده به من.»

گومانگ به آنچه گفت عمل کرد.

مورونگ چویی مشتی سوزن نقره ای از *خدا میداند کجا* بیرون آورد و کف دست گومانگ گذاشت.

گومانگ با کنجکاوی پرسید:«اینا چین؟»

مورونگ چویی گفت:«پیکان های مطیع صدا. من بهت پنجاه تا دادم. این پیکان ها به دستوراتت گوش میدن و اگه بخوای میتونی اندازه‌شون رو عوض کنی. برای ماهیگیری کافیه؟»

گومانگ سر از پا نمیشناخت و چندین بار از او تشکر کرد:«کافیه،کافیه! تو واقعا خوب و مهربونی! و خیلی دست و دلباز!»

او با احتیاط بسیار سوزن ها را درون کیسه آسمان و زمین خود ریخت و مانند توله سگی که استخوانش را قایم میکند، با دقت آن را درون ردایش گذاشت.

بعد از انکه خوب پنهانش کرد دوباره گفت:«ممنونم آدم خوب!»

«.....» مورونگ چویی عادت نداشت کسی او را به عنوان آدم خوبی بشناسد. مردم چونگهوا همیشه او را شخصی سرد و منزوی میدانستند،نامیرای نادانی که تا ابد مسیر فلزکاری معنوی را با اراده و اشتیاق دنبال می کند. به همین خاطر رفتارش سرد و غیرطبیعی شد.

مورونگ چویی مدتی سکوت کرد و سپس موضوع را عوض کرد:«تو نباید درباره چیزی که امروز دیدی به کسی چیزی بگی، مخصوصا یو چنچینگ. به اون نگو.»

گومانگ سری تکان داد و سپس گفت:«مشکلی نیست، مشکلی نیست، اما متاسفانه یه نفر هست که نمیتونم چیزیو ازش پنهان کنم.»

«کی؟»

گومانگ گفت:«موشی. درمانگر جیانگ گفت گیاه جنشین میتونه به عنوان سم هم استفاده شه و مطمئنن به موشی درباره اینکه من ازش اون دارو رو گرفتم میگه.»

مورونگ چویی کمی به فکر فرو رفت:«باشه. من خودم به شی هه جون توضیح میدم. نمیخواد نگران باشی. فقط یادت باشه به شخص سومی راجع به این ماجرا چیزی نگی.»

«خب اگه موشی اول ازم بپرسه چی؟»

«میتونی حقیقت رو بهش بگی.»

گومانگ موافقت کرد: «باشه.»

اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد و دوباره پرسید:«الان حالت بهتره، اره؟»

«چیز مهمی نیست،معمولا دریاچه شکوفه هلو برای مهار کردنش کافیه. اتفاق امروز تصادفی بود.»

«اوه...اما...پرنده کوچولوی سفید و بقیه راجب بیماریت چیزی نمیدونن؟»

مورونگ چویی با بی تفاوتی پاسخ داد:«یه چیزایی میدونن اما نه زیاد. در حقیقت مسئله بزرگی نیست اما یو چنچینگ میخواد از کل ماجرا سردربیاره و منم حوصلشو ندارم، برای همین ازت خواستم مثل راز نگهش داری.»

داستان مورونگ چویی پر از اشکال بود و بهانه هایش انقدر بعید و دور از ذهن بنظر می رسید که فقط احمق ها ان را باور می کردند.

که البته گومانگ با یک احمق تفاوت زیادی نداشت. او نه تنها حرف هایش را باور کرد بلکه با جدیت تمام دستش را بالا آورد و قسم خورد که هیچگاه این راز را فاش نخواهد کرد.

هنگامیکه گو مانگ از مورونگ چویی جدا شد و به عمارت بازگشت، هوا تاریک شده بود.

لی وی دم در منتظر ایستاده و مدام گردن میکشید تا بیرون را نگاه کند. با دیدن گو مانگ هم خوشحال شد و هم عصبانی. شتابان جلو رفت و گفت: «کجا بودی تو؟ رفتی ماهی بگیری یا پرورش بدی؟ خیلی دیر برگشتی!»

گومانگ سبدش را پایین آورد تا ماهی ها را به او نشان دهد و لبخندزنان گفت:«پنج تا ماهی درشت گرفتم. هنوز وقت هست، الان میرم آشپرخونه.»

مدت زیادی بود که گو مانگ در عمارت شی هه زندگی میکرد اما قبل از آن هیچ وقت ماهی درست نکرده بود، با این وجود به خاطر داشت باید چه کار کند. در خاطرات پاره پاره اش بارها ماهی پخته بود. پس با کمی تامل، به سرعت چندین نوع غذا آماده کرد و آنها را در سینی چید.

وقتی از درگاه بزرگ آشپزخانه بیرون امد، لی وی را دید که به این طرف و ان طرف سرک میکشد. از او پرسید:« هنوز تو اتاق مطالعه ست؟»

«اره،همین که از دیوان برگشت بدون اینکه چیزی بخوره رفت اونجا.»

گومانگ سینی غذا را تکان داد و گفت:« فقط ببین چیکار میکنم. هیشکی نمیتونه مثل من مخ شیدی رو بزنه.»

لی وی با خوشحالی گفت :«اوووه...»

لی وی حسابی خشنود گشته بود که ناگهان احساس کرد لفظی که گومانگ برای خطاب موشی استفاده کرده درست نیست و دوباره با خیره سری حرف زده،ان لحظه بود که با خشم گفت:«هاا؟!» اما گومانگ همراه سینی غذایش به انتهای راهرو رسیده بود.

نوری ملایم از اتاق مو شی بیرون میتابید. روشنایی شمع خطوط تیز و عمیقِ چهره سرد موشی را روشن میساخت.

اگرچه در حال حاضر مرزبانان شمالی مستقر شده بودند، اما این مسئله ای طولانی مدت نبود. آتش بس بین پادشاهی لیائو و چونگهوا آخرین راه حل ممکن محسوب میشد.

پس از اینکه هر دو طرف یکدیگر را ضعیف کردند، متوجه حرکات مشکوک کشور های همسایه شدند. اگر انها بیش از این به نابودی یکدیگر ادامه می دادند سبب میشدند که انها بی هیچ زحمتی پیروز شود.

البته این صلح موقت فقط به ظاهر بود.در واقع هر دو کشور همچنان مواظب حرکات یکدیگر بودند و مدام قدرت و پیشرفت هایشان را مقایسه میکردند. ان سال،اعلیحضرت تمام وقت فعالیت های پادشاهی لیائو را زیر نظر داشت. طوماری که در دستان مو شی قرار داشت پر از اطلاعاتی بود که توسط جاسوسان چونگهوا جمع آوری شده بود و توضیحات بسیاری از گیاهان و وسایل شیطانی پادشاه لیائو را در بر میگرفت. اطلاعات به قدری ناخوشایند بودند که مو شی را به اخم وا میداشت.

او در حال خواندن مطالب جامعی درباره نوعی گیاه شیطانی به نام گل نفرت هشت رنج بود که ناگهان نور شمع ناگهان تکان خورد، گومانگ در را هل داد و وارد شد و مستقیم به سمت میز او رفت.

«مو-شیدی، وقت غذاس.»

«.....» مو شی نگاهی به بالا انداخت:«بزارش همینجا. درضمن، اجازه نداری منو اینجوری صدا کنی، چندبار باید بهت بگم؟ چرا یادت نمیمونه.»

اما گو مانگ او را نادیده گرفت.

هنگام برخورد با این شخص نمیشد چندان منطقی عمل کرد. بهترین اینکار بود که جواب زور را با زور داد. گو مانگ خود را به نشنیدن زد و سینی غذا را روی میز گذاشت.

مو شی اخم کرد:«چیکار داری میکنی؟!»

گو مانگ گفت:«هیچی. تو کتابتو بخون، منم غذامو میخورم. نصفشو برات نگه میدارم.»

«.....میخوای با من شام بخوری؟»

گو مانگ با تعجب چشمانش را بر هم زد:«مگه قبلا با هم غذا نخوردیم؟»

«.....»

گرچه در تالار اصلی هر دو با هم سر یک میز غذا میخوردند، اما ان کاملا با غذا خوردن در یک ظرف متفاوت بود.

گو مانگ با لهجه ای که درگذشته اش صحبت میکرد گفت:«آه، چاره دیگه ای نداشتم. تو آشپزخونه هیچ چیز خوشمزه ای نبود. اینو فقط میتونم از تو بخوام، پس یکم مهربون تر باش شی هه جون، بزرگواری به خرج بده و غذا رو با من نصف کن، باشه؟»

وقتی دید مو شی بازهم واکنشی نشان نمیدهد، پیاز داغش را زیاد کرد.

«درضمن، من خودم تنهایی همه غذاهای امشبو پختم، نمیترسی توش سم ریخته باشم؟ پس اول خودم درکمال صداقت و احترام غذارو امتحان میکنم تا تو بتونی با خیال راحت نوش جان کنی.»

مو شی به او خیره نگاه کرد:«اصن میفهمی چی داری میگی؟»

با اینحال اجازه داد گو مانگ هر طور دلش میخواد رفتار کند.

بدین ترتیب گو مانگ با خوشحالی ظروف غذا را روی میز چوبی تمیز موشی چید.

گرچه مهارت آشپزی گو مانگ به پای سرآشپز نمیرسید و غذاها بسیار ساده بودند اما تمامشان خوش رنگ و لعاب بوده و عطر خوشی داشتند.

درون یک ظرف برش های نازک گوشت خوک قرار داشت که با سرکه و زنجبیل طعم دار شده بود. فیله های ماهی به خوبی برشته شده و به سس ترش و شیرین آغشته بود و بسیار لذیذ به نظر میرسید. برنج و نیلوفر سرخ

شده با ساقه های ترد کاهو و دیگر گیاهان نیز به عنوان مخلفات قرار داشت.گو مانگ تهیه یک کاسه سوپ بامبو و قارچ با سبزی تازه برای بهبود وضع معده موشی را نیز فراموش نکرده بود.

«اوممم، به به.» گو مانگ شادمان و بدون توجه به مو شی که مشغول کتاب خواندن بود، چوب های غذاخوری اش را پایین گذاشت:«همه شکم ماهی مال منه.»

گو مانگ مدتی با ملچ و ملوچ به خوردن ادامه داد اما درست زمانی که میخواست لذیذترین و نرم ترین قسمت شکم ماهی را در دهانش بچپاند، طاقت مو شی تمام شد، طومار بامبویی را بست و مچ دستش را گرفت.

گو مانگ با لپ های برامده اعتراض کرد:«چیکار میکنی؟!»

مو شی به او خیره شد، با گستاخیِ تمام چوب های غذاخوری گو مانگ را از دستش بیرون کشید، یک کاسه برنج برداشت و ان قسمت لذیذ ماهی را درون ظرف خود گذاشت.

گو مانگ در دل میخندید اما مطمئن شد که خود را عصبانی نشان دهد:«چرا مال منو میدزدی؟؟!»

موشی عبوسانه چوبهای غذاخوری را به او بازگرداند و مال خود را برداشت: «چیه؟ انتظار داری همینجور بشینم تا تو غذاهارو تموم کنی، بعد من استخوونای تو رو گاز بزنم؟»

سپس همانطور که حرف میزد، گاز محکمی به ماهی زد.دندان های سفید و حرکات وحشیانه اش توام با جمله مبهم «استخووناتو گاز میزنم» حسی غیر قابل توصیف در گو مانگ به وجود اورد که تمام تنش را لرزاند.

استخووناتو میجویم، و خونتو میمکم.....

این نوع حرکت و بیان خشونت آمیز درد خفیفی در سر گو مانگ ایجاد کرد، خاطراتی مبهم و پیچیده از ذهنش گذشت، صدایی طبل مانند در گوش هایش پیچید و در دلش شوری به پا شد، انگار بدنش به او هشدار میداد....

بله، یک زمانی این مرد برازنده و نجیبی که بسیار سرد و بی تفاوت مینمود، دندان تیز کرده و تمامش را بلعیده بود. تک تک استخوان ها و گوشت تنش را تصاحب کرده و مالک تمام وجودش شده بود.

گو مانگ چهره زیبا و بی نقص مو شی را نگریست. در حال تماشای بینی کشیده و لب های روشن و خوش فرمش بود که ناگهان ضربان قلبش بالا رفت، انگار غافلگیر شده بود.

گو مانگ احساس میکرد قلبش دچار مشکل شده که اینطور بیقراری میکند، گرم بود و تشنه. گویی خاکستر مرده دوباره آتش گرفته یا جوانه ای کوچک دوباره سبز شده بود.

ناگهان به یاد خاطرات شب جشن بزرگسالی مو شی افتاد.ان زمان، لب های مو شی بر لب های او قفل شده بود. اینکار به وضوح یک حرکت ملایم و محبت آمیز بود اما گو مانگِ درونِ خاطراتش از سر تا پا بر خود لرزید....

موشی متوجه حالت عجیب گو مانگ نشد و کاملا روی خوردن ماهی تمرکز داشت. مقداری سس روی لب پایینش مانده بود که ناخواسته ان را لیسید.

مو شی فقط روی لبهایش زبان کشیده بود، اما این حرکت قلب گو مانگ را در گرمایی سوزان گیر انداخت و برای اولین بار میلی وصف ناپذیر در وجودش برانگیخت. گو مانگ شدیدا میخواست به مو شی نزدیک شود و به آرامی دهان و گونه او را نوازش کند.

حتی نمیفهمید این میل و کشش چیست و به چه علت است، فقط ناخودآگاه احساس میکرد آتشی درون سینه اش شعله میکشد و تنها با لمس مو شی میتواند بی تابی قلبش را آرام کند.

آب دهانش را قورت داد. مانند توله گرگی که احساس خطر میکند و با دقت در حال کشف و کاوش است، خیلی نامحسوس به مو شی نزدیک شد.

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

برای اطلاع از برنامه ها حتما تو کانال لوتوس سفید @lotus_sefid جوین بشید و اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید به این ایدی در تلگرام پیام بدید💌

@solmehrane